

قصه واره

# قاتمه (۱)

محمود ددژ کام



میانه‌های دوره قاجاریه یکی از شهرهای خراسان حاکمی داشت که نامش جبارخان بود. جبارخان پنجاه و چند ساله و میانه اندام با شکمی برآمده و ریشی انبوه و نگاهی نافذ شباهت زیادی به جنگاوران و قداره‌کشان آن زمان داشت. شاید چنین قد و قواره‌ای در انتخاب او به حکم رانی بی تاثیر نبود.

جبارخان وارونه مردان فربه که خوش اخلاق و نرم تن و چرب زبان و سخت‌گیر هستند، حاکمی تندخو و خشک‌زبان و بی‌گذشت و سخت‌گیر بود. در حکمرانی بر این عقیده بود که مردم شهر باید آرام و ساکت باشند. صدا از کسی بیرون نیاید. آب از آب تکان نخورد. سیورسات و پیش‌کشی و مالیات بدون کم و کاست به موقع برسد. کوچک‌ترین سرپیچی از دستور خود را به سختی مجازات می‌کرد. یعنی می‌کوشید تا خطاکار را نقره داغ کند. اگر خطاکار نقره‌ای نداشت تا داغش را بجشد آنوقت نوبت فرایشان و چوب و فلک می‌رسید.

جبارخان باراه و روش خود که یادگاری از یکتوره طولانی بزرگ مالکی و خانخانی بود توانست تسمه از گرده لوطی‌ها و بابا شمل‌ها و کله شق‌ها بکشد و همه را سر جایشان بنشاند.

از شگردهای جالب جبارخان یکی این بود که هفته‌ای یکروز بارعام میداد و دادخواهی میکرد. در آنروز مخدای بالای تالار دیوان خانه می‌گذاشتند و حاکم روی آن جلوس می‌کرد. چند فراش سپیل از بیابان گوش در زفته دم در تالار می‌ایستادند تا بر ابهت حاکم بیفزایند و هم شاکیان را وارد و خارج کنند. شاکمی دوسه قدم جلو می‌آمد و تعظیم میکرد و پس از کسب اجازه شکایت خود را بزرگان می‌آورد. جبارخان برای کسب منافع بیشتر معمولاً به شاکیان روی خوش نشان میداد تا جرات پیدا کنند و از بیان شکایت نترسند. شاکمی همین که نام کسی را بزرگان می‌آورد جبارخان بدون تأمل و تحقیق دستور میداد تا او را حاضر کنند. پس از حضور می‌بایست بولی را که جبارخان تعیین میکرد بردارد و یا تسلیم تخته و شلاق گردد. جبارخان از میسان راه و روش گونه‌گون حکومت کردن فقط در شحنگی استاد بود. عقیده داشت اگر مردم را با مجازات سخت و جریمه‌های سنگین و گماردن سخن‌چین و بستن زبان در کام بترساند راحت‌بودن در دسر میتوانند به حکمرانی خود ادامه دهد. چند سالی این وضع ادامه داشت و شهر امن و امان بود. اما طولی نکشید که خبر چین‌ها خیرهای ناخوش برای حاکم می‌

آوردند. خیرها حکایت داشت که مردم از شور و شوق افتاده‌اند. به هیچ کس ابراز علاقه نمی‌کنند. طلاق و خودکشی دارد همه‌گیر میشود. دزدی و فحشاء دارد همه را آلود می‌کند. بیشتر جوان‌ها به تریاک و حشیش و الکل و قمار پناه برده‌اند. کسی بکار و کسب ابراز علاقه نمی‌کند و اگر کاری را هم بعهده می‌گیرد سنگ تمام نمی‌گذارد. سیورسات و پیش‌کشی به علت فقر عمومی به نصف رسیده است. اگر وضع به همین منوال بگذرد طولی نخواهد کشید که خزانه حکومت خالی و بنیه مالی فرو خواهد ریخت.

جبارخان مدتی به این خبرها اهمیت نداد. اما همین که عملاً بزرگی خطر را احساس کرد در صدد چاره برآمد. اول به ساقه شحه گری دستور داد تا تسمه‌ها را محکم تر بکشد و بر جریمه و مجازات بیفزایند. بعد بانتظار نتیجه‌اش نشست. اما دید نه تنها تأثیری نکرد بل که وضع دارد از سابق بدتر میشود. او نمی‌دانست که ترسانیدن ورنجانیدن هم حتی دارد. همین که از حد و اندازه

۱ - رشته‌ها را گویند که با پشم بز بافته شده باشد.

گذشت دیگر نه تنها بی اثر میشود بل که افراد را بسوی تجری و عصیان سوق خواهد داد. جبارخان با این که بیسواد و مدرسه ندیده بود معهذاً در تسلط خواهی و مسال طلبی غریزه تند و تیزی داشت. همین که از ضرب و شتم نتیجه ای نگرفت در صدد برآمد برای مدتی راه و روش خود را تغییر داده و از در صلح و صفا و مردم داری وارد شود. برای این کار احتیاج بیک دستیار با سواد و فهمیده اما سر بزیر و غیر فضول داشت. تا به او فوت و فن مردم داری و ظاهر سازی را بیاموزد. به اطرافیان دستور داد تا در شهر بگردند و بیک چنین آدمی را برایش پیدا کنند.

اطرافیان پس از مدتی جستجو جوانی را پیدا کردند که بیش از ۳۰ سال نداشت. اما پانزده سال آنرا در دارالعلم شیراز گذرانده بود. اندامی لاغر و کشیده و آندکی رش در چانه داشت. بی زن و فرزند بود و با مادر پیرش در اتاق کوچکی زندگی میکرد.

او را نزد جبارخان آوردند. حاکم چند دقیقه ای جوان را ورنانداز کرد و او را کاوید. بعد اشاره کرد جلو بیاید و بنشیند.

— است چیست ؟

— سید عبدالمجید .

— گوش کن جوان! در اطرافت به

اندازه کافی تحقیق کردم. میدانم که درس خوانده و سر بزیر هستی. زندگی ات سخت میگردد و مادرت در عذاب است. دستور میدهم تا برای تو و مادرت خانه و وسایل زندگی فراهم کنند. حقوق کافی بتو خواهم داد و کاری خواهم کرد تا تو و هفت پشتت راحت و آسوده باشی. در عوض باید بمن کمک کنی و ظاهر حکومت من را بیارائی. هر چه در کتاب ها خواندم از استادان شنیده ای زیر و رو کن و از آن میان چیزهایی که بتوانم مردم را بزندگی علاقمند سازد و تخم اعتماد را نسبت بمن و مأموران من در دلشان بنشانند بیرون بکش و در اختیار من بگذار. البته تمام مشورت ها باید در خفا و دودلو انجام بگیرد. نزد دیگران تویک نوکر معمولی هستی. اما بدون دیگران تو مشاور و معلم حاکم می باشی. نسبت به پیشنهادها و نظرهائی که بمن میدهی نباید ابراز علاقه کنی و در بکار بستن آن پافشاری نمائی. رد یا قبول آن با من است. روزهایی که بارعام میدهم و به شکایت شاکیان رسیدگی می کنم تو نزدیک من بنشین. جلویت چند کتاب و دفتر و دستک بگذار و طوری وانمود کن که داری شکایت شاکیان را ثبت می کنی. با ورق زدن کتابها نشان بده که تصمیمهای ما با استناد به شرع و عرف است و مومن در آوردی نیست. اما مواظب باش که لیب

از لب نگشائی و اظهار نظر و یا وساطت نکنی. اگر با چنین شرطی موافقت داری بلند شو برو و با پولی که در اختیار می گذارم سرو وضع را درست کن و از فردا به دار الحکومه بیا و کارت را شروع کن.

سید عبدالمجید که از کودکی گزندگی فقر را لمس کرده و نعمت های خدا دادی را نچشیده و پشت مادر پیرش زیر بار غم و اندوه خم شده بود از چنین فرصتی استقبال کرد. آتش را با وعده های طلانی حاکم خوش خوابید و صبح زود با سرو روئی آراسته بدار الحکومه شتافت. خانه کوچکی نزدیک منزل حاکم برایش اجاره کردند و با اثاث لازم آنرا آراستند. مادر و فرزند به این خانه کوچ کردند و کم کم مزه راحت زیستن و غم غذا و لباس نداشتن را چشیدند. طولی نکشید.

مردم شهر همگی دانستند که سید عبدالمجید بخدمت جبار خان درآمده و روزهای ناشناسی و حقارت و ناداری را پشت سر گذاشته است.

سید عبدالمجید یکسال تمام هر شب کتاب

های گلستان و نصیحت الملوك و اخلاق ناصری و سیاست نامه و مثنوی مولوی را میخواند و هر چه را که بنظرش مفید میرسید یادداشت میکرد و در اختیار جبارخان می گذاشت. به

حاکم میگفت حکومت کردن فقط در سایه تنبیه و مجازات و بقره داغ کردن نیست. باید به

مردم خدمت کرد. از خشونت کاست و درشتی و نرمی را در هم آمیخت. برای مردم باید ایجاد کار کرد. قنات ها را پر آب ساخت. زمین و تخم و گاو در اختیار زارعان گذاشت. هر زمانی برای خودش مقتضیاتی دارد.

زمان مانند رودخانه است. در کوهستان صاف و شفاف و در زمین خاکی گل آلود و تیره

میشود. در جانی سردی و در جای دیگر گرمی را بخود جذب میکند. یکجا باریک

میشود که انسان بر احوی از آن میگردد و در جای دیگر آنچنان یخن و ژرف میگردد که

برای عبور از آن پل های محکم و کشتی لازم است.

در سرزمینی می خروشد و خراب میکنند در سرزمینی دیگر لاله میرویند و دشت و دمن

را سبز و خرم میسازد. در سراسیم ها می دود و می غلطد و ماهی های آزانمی پروراند. در زمین

های هموار تنبل میشود و آرام میگردد و فرصت رشد در اختیار غورباغه و خرچنگ میگذارد.

سید عبدالمجید بدنبال گفته هایش میافزود حالا که حضرت حاکم روبه اش را

تغییر داده است چه بهتر که سخن چین ها را مرخص کند و به آنها فرصت هیزم کشی ندهد.

تخته و شلاق را بر چینه دست فراشان را از گرده مردم کوتاه کند. هر چند وقت یکبار بمیان مردم برود، با آنها خوش و بش

کند و رفتار صادقانه داشته باشد. بگذارند ترس مردم بریزد و دیگر از او نترسند.

جبارخان با صبر و حوصله حرفهای سید عبدالمجید را می شنید و در جواب میگفت:

سید عبدالمجید! تو جوانی و نمیدانی که اگر این مردم نترسند اطاعت نخواهند کرد.

آنوقت باید من بساطم را از این شهر برچینم و بروم.

سید عبدالمجید با ملایمت و نرمی خاص خودش اظهار میکرد: ترس یک چیز طبیعی

است. آنهم برای مقابله با خطر و یا احتراز از آنت است. اما اگر این ترس دائمی شد آنوقت

انسان در احساس خطر همیشگی بسرخواهد برد و یک چنین آدمی تمام خصوصیات طبیعی

را که عبارت از شور و حرارت و خشم و محبت و کار و کوشش و تازم جوئی و ابتکار است از

دست خواهد داد. او دیگر یک انسان طبیعی نیست. بلکه لاشه متحرکی است که از خود

هیچگونه احساس و اراده ای ندارد. بیک چنین آدمی بهیچوجه نمیشود اعتماد کرد اگر چه

ظاهرش اعتماد برانگیز باشد.

جبارخان مفید بودن حرفهای سید عبدالمجید را تشخیص میداد و میدانست که

این جوان آنچه میگوید از سر خیرخواهی و نیک اندیشی می باشد. اما بدو علت نمی

توانست آنها را بکار بندد. اول این که سال ها برآه و روشی که قبلاً برشمردیم عادت کرده

و ترک عادت آنها در پنجاه و چند سالگی کار آسانی نبود. دوم وجود اطرافیان آنها هم

اطرافیانی که اشتهایشان سیری پذیر نبود آن چنان دیوار محکمی در اطرافش کشیده بودند

که برای خراب کردنش نیروی جوان و افکار انقلابی میخواست.

سید عبدالمجید با این که رختخوابش گرم و غذایش چرب و خانه اش راحت بود

اما ناراحتی های تازه ای اذیتش می کرد. مردم کوچه و محله و بازار طور دیگری به او نگاه

میکردند. دیگر از سلام و علیک گرم سابق و نگاههای مهربان خبری نبود. مادر پیرش

هر وقت به حمام میرفت و بر میگشت از بر خورد های سرد و یخ و یخ زان ناراحت میشد.

سید عبدالمجید با آن روحیه ای که قبلاً ذکر آن شد طاقت تحمل این وضع را

نداشت. کم کم شروع کرد به وساطت کردن. موقعی که حاکم دستور شلاق زدن شخصی را

میداد به وساطت برمی خاست و تقاضای غفو و بخشش میکرد.

جبارخان یکی از روزها در خلوت به سید عبدالمجید گفت:

— مگر قرار ومدار ما بر این نبود که در انظار زبانت را به بندی و جز به خودت به هیچکس فکر نکنی؟

— چرا قربان! همین طور است که می‌فرمائید.

— پس این وساطتها و دلسوزی‌ها چیست؟

— قربان! یکسال دندان لای جگر گذاشتم و چیزی نگفتم. اما حالا می‌بینم که طاقت نمی‌آورم.

— پس چطور من طاقت می‌آورم؟  
— قربان! مرا به بخشید که فضولی میکنم. آخر شما عادت کرده‌اید. علاوه بر آن با کتاب هم سروکار ندارید.

— می‌خواهی بگوئی که کتاب خواندن آدم را فضول میکند؟

— البته همه کتاب خوانها که نه. اما اکثراً عدالت خواه و خدا شناس و مردم‌دار هستند.

جبارخان قدری جا بجا شد و گفت: یعنی تا آنجا که منافع شخصی خودت را هم ندیده میگیری؟

سید عبدالمجید جواب داد: من يكسوق گرفتاری مالی داشتم شما آنرا برطرف کردید. خیال می‌کردم با این ترتیب دیگر خوشبخت هستم. اما حالا می‌بینم که خوشبختی تنها در برطرف کردن مشکل مالی نیست. بلکه چیزهای دیگری هم لازم است.

جبارخان دیگر چیزی نگفت. چند ماهی صبر کرد تا به بیند سید عبدالمجید تغییر رویه میدهد یا نه؟ اما رفتار این جوان روز بروز غیر قابل تحمل‌تر میشد. تقوونق میکرد. از خدا و پیامبر و آخرت مطالبی برزبان می‌آورد. هر گونه مجازات را گناه می‌شمرد تا جایی که داشت کاسه و کوزه حاکم را در هم می‌شکست.

جبارخان سربك دو راهی گیر کرده بود. اگر سید عبدالمجید را بیرون میکرد و خودش را از شر او راحت می‌ساخت، آنوقت تکلیف نقشه‌اش چه میشد؟ جای او را بوسیله چه

کسی پر میکرد؟

اگر سکوت میکرد و چیزی نمی‌گفت دلسوزی‌ها و عدالتخواهی‌های سید عبدالمجید کاری دستش میداد. بالاخره چاره‌ای بنظرش رسید و آن توسل به قاتمه بود.

جبارخان روزهای بارعام دستور می‌داد قاتمه‌ای می‌آوردند. يك سر قاتمه را بیخ بیضه سید عبدالمجید می‌بستند و سردیگر قاتمه را پس از گذراندن از شلوار و زیرفرش تالار به اتاق روبروی حاکم می‌بردند و بدست یکی از فراشان می‌سپردند.

فراش از پنجره کوچک اتاق مراقب سید عبدالمجید بود. همین که جوان دهان می‌گشود تا حرفی بزند و وساطتی بکند فراش قاتمه را می‌کشید و سید عبدالمجید بر اثر احساس درد شدید در بیضه دهان را می‌بست و ساکت می‌نشت.

جبارخان از ابتکار خودش کاملاً راضی شده بود. یکره‌وز یکی از دوستانش پرسید با سید عبدالمجید چه کرده‌ای که این طور ساکت و آرام شده است؟  
حاکم جواب داد دردتش را درمان کرده‌ام. دوستش پرسید با چه دوائی دردتش را درمان کرده‌ای؟

جبارخان با صدای بلند که طنین‌شادی و رضایت داشت گفت:  
— قاتمه!

روزهای خوش حاکم ادامه نیافت. يك روز خبر آوردند که سید عبدالمجید فررار کرده است.

جبارخان از این خبر ناراحت شد. دستور داد فراشان تمام شهر را بگردند و هر جا که او را یافتند دست و پابسته نزد او ببرند. فراشان دو روز تمام شهر و اطراف را گشتند اما از سید عبدالمجید و مادرش اثری نیافتند. بخانه‌اش رفتند دیدند ائانه و وسایل زندگی که حاکم برایش تهیه کرده بود همسر

جایشان هست. روی تاقچه نامه‌ای یافتند که درالفاف پیچیده و رویش نوشته شده بود: «حضرت حاکم ملاحظه فرمایند». فراش‌ها نامه را نزد جبارخان آوردند. حاکم نگاهی به لفاف نامه کرد و بعد آنرا به یکی از اطرافیان داد و گفت: بخوان!

در نامه چنین نوشته شده بود:

«— قربانت گردم. از این که بدون دست بوسی و کسب اجازه شما را ترك کرده‌ام تقاضای عفو و بخشش دارم. تا عمر دارم محبت‌های شما را فراموش نخواهم کرد. خانه نداشتم مرحمت فرمودی. پول نداشتم در اختیارم گذاشتی. بیکار بودم در دیوان‌خانه صاحب مقامم کردی. اگر اهل کتاب نبودم انسان بودن را در دارالعلم شیراز درك نکرده بودم اینهایی که شما بمن دادی برای من و هفت پست من کافی بود. خدا شاهد است بارها و بارها سعی کردم تا نه‌بینم و نشوم و نفهمم اما نشد که نشد. حتی قاتمه شما با تمام ناراحتی‌هایش نتوانست مرا از دیدن و شنیدن و فهمیدن باز دارد. تنها راه نجاتی که بنظرم رسید فرار بود. فرار برای نجات خودم و شما. استدعا دارم این آخرین فضولی را هم با بزرگواری خودتان بر من به بخشید.»

جبارخان با آن که از فررار سید عبدالمجید آشفته و نگران بود اما لحن ملایم و عبرت انگیز نامه او را قدری آرام کرد. سرش را بلند کرد و خطاب به اطرافیان گفت: این جوانك درست می‌گوید. کتاب خوان جماعت فضول هستند. بروید یکنفر با سواد املا کتاب برایم پیدا کنید و بیاورید. اگر قدری چاق و دارای خصوصیات زنانه باشد بهتر است.

تهران: اردیبهشت ۱۳۳۷

